

بود که علت و معلول‌ها را کنار یکدیگر چیدم و متوجه شدم که در آسایشگاه ما نیز آن بیماران که نمی‌توانستند از بستر بلند شوند، نماز شب می‌خواندند. از همان زمان بود که تصمیم گرفتم من هم برکت نماز شب را در زندگی ام ساری و جاری کنم.

مربوط به بیمارستان قاطع شد. در بین مجروحان فراوانی که آنجا بودند، فقط تعداد انگشت شماری مانند من اوضاعشان بهتر بود که می‌توانستند کارهای سایر جانبازان را انجام دهند. خاطرم هست فردی به نام علی سلطانی را آوردند و پای سیم خاردارها نشاندهند. ریشش را زدند و دشداشه (لباس عربی بلند) بر تن او کردند. او ادعا می‌کرد به آن‌ها پناهنده شده است. می‌گفت یکی از فرماندهان توپخانه بوده است. او بسیار رزمنده‌ها را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد و با آزارهایی مانند فحاشی، جاسوسی و بد بیراه گفتن به امام و بسیجیان و سپاهیان هر طور که می‌توانست رزمنده‌ها را عذاب می‌داد. حتی یک بار که بزرگان و طلبه‌های آسایشگاه که تصمیم گیرندگان ما بودند، او را نصیحت می‌کردند که رزمنده‌ها را اذیت نکند اما او گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود و هر روز به خاطر جاسوسی‌هایش یکی را تنک می‌زدند و شکنجه می‌کردند.

یک نفر به اسم محمدباقر درودی داشتیم که دهان و فکش آسیب دیده بود. برای اینکه دهانش پاره شده بود، با سیمی آن را بسته بودند که خونریزی نکند. او حتی نمی‌توانست غذا بخورد. من حکم مترجم او را داشتم. بیشتر از هر کس دیگری متوجه صحبت‌هایش می‌شدم. یک روز به من گفت چون سختم است نماز را بخوانم بی‌نماز را به جماعت بخوانیم که ناچار نشوم در دو رکعت اول حمد و سوره بخوانم. موافقت کردم اما قرار شد یکی ۱۰ سانت جلوتر از دیگری بایستد و او هر رکوع و سجده‌ها را با فاصله زمانی اندکی از من انجام دهد. پس از مدت دوسه روزی علی سلطانی قضیه را فهمیده و ما را به یعنی‌ها لو داده بود. آن‌ها پس از بازجویی و پذیرایی از من، مرا به آسایشگاه شماره یک منتقل کردند. در آن آسایشگاه اغلب رزمنده‌ها یزدی بودند. روزی که رفتم آنجا سرنوشت‌م را برای آن‌ها گفتم و بعد خیلی دیر خوابیدم. از خواب که بیدار شدم، دیدم همه به نماز ایستاده‌اند، فکر کردم نماز من قضا شده است. نماز را خواندم، در حالی که می‌دیدم آن‌ها هنوز به نماز ایستاده‌اند، خوابیدم. دوباره با صدای اذان از خواب برخاستم و آن زمان بود که متوجه شدم هر ۵۰ نفر آنجا نماز شب را به جماعت می‌خواندند و من از این قافله دیندار عقب مانده بودم. همان‌جا

عده‌ای از بچه‌ها گفتند: «نه می‌خواهیم شهید شویم» اما فرمانده گفت هر کس از دستور من سرپیچی کند، شهید حساب نمی‌شود. قرار شد اسلحه‌ها را در گل و لای مخفی کنیم اما حواسمان نبود که از قبل دو آربی جی‌زن از مادر گودال‌های مقابلمان هستند. به دستور فرمانده همه دستانمان را بالا بردیم که صدای هلهله عراقی‌ها بلند شد. در همین حین یکی از آربی جی‌زن‌های داخل گودال با فریاد... اکبر بالا آمد و عراقی‌ها را به تیر بست و عده بسیاری از آن‌ها مجروح شدند و مردند. آن‌ها دوباره ما را به تیر بستند. این بار تیراندازی آن قدر شدید بود که با شنیدن باد زوزه گلوله در کنار گوشمان، حس می‌کردیم شهید شدیم. فرمانده جلوفت و با ضربه دستش سیلی محکمی به آربی جی‌زن زد و اسلحه او را گرفت و به گوشه‌ای انداخت و او را به پشت جمعیت هدایت کرد که شناخته نشود. دوباره صدای رقص و پایکوبی عراقی‌ها بلند شد. آن‌ها باز داشتند به ما نزدیک‌تر می‌شدند که آربی جی‌زن دوم نیز همین کار را کرد و فرمانده دوباره او را نیز تنبیه کرد و بین جمعیت کشاند. آن روز مادر بین هلهله و رقص و پایکوبی بعضی‌ها اسیر شدیم اما هیچ‌گاه معجزه زنده ماندنمان را فراموش نمی‌کنم.

رفتیم. ساعت سه بعد از ظهر فردای آن روز بود که لنج خراب شد و ما را برگرداندند. هر چه گفتند پیاده شوید، هیچ کسی گوش نداد تا جایی که ناچار شدند ۱۰ نفر را در نزدیکی ساحل به آب بیندازند اما حریف بقیه نشدند. دست آخر لنج با ۹۰ سرنشین دوباره حرکت کرد اما این بار با موتور خاموش. همه باید پارو می‌زدیم تا لنج در مسیر مورد نظر هدایت شود. ۱۷ ساعت در آب بودیم. لنج همچنان بین نیزارها در حرکت بود. قرار بود ساعت سه و نیم شب برسیم به روستای القرنه عراق. ساعت ۷ صبح بود که به خشکی رسیدیم. مرتضی قربانی از بچه‌های ۵۰ ساله بود. ما ۹ نفر بودیم که کلاش و مهمات و بازوبند تخریب داشتیم. مسیر دودی را نشانمان داد و گفت شما چند نفر به سوی آن نشانه بروید. گویا رزمنده‌گان در محل آن دود با دشمن درگیر شده‌اند و به کمک شما نیاز دارند. ۵، ۶ کیلومتری را طی کردیم تا به محلی رسیدیم که از هر دو سوبه ما تیراندازی می‌کردند. وقتی داخل روستا شدیم، پیرمردی ۶۰، ۷۰ ساله را دیدیم که تیر دوشکا خورده بود به پیشانی‌اش و نیمی از سرش نبود. لنج‌مان دیگر خراب شده بود و آنجا نه راه پس داشتیم و نه پیش. عراقی‌ها همه روستا را اشغال کرده بودند. ما تنها ۳۴ نفر بودیم که قرار بود در مقابل آن همه عراقی بایستیم و برای اینکه آن‌ها تصور کنند تعدادمان کم نیست، دائم تیراندازی می‌کردیم. چهار روز به مبارزه در روستا گذشت و ما نه راه پیش داشتیم و نه پس. تمام روستا را گشتیم تا در نهایت تخته سیاهی پیدا کردیم و آن را به عنوان لنج در آب انداختیم که بتوانیم بازگردیم ولی نیروهای عراقی امانمان ندادند و تنها موفق شدیم یک شهید و دو مجروح را سوار آن کنیم که بازگردند. کم‌کم هلیکوپتر عراقی‌ها ما را شناسایی کرد و تانک‌ها نیز از مقابل به ما نزدیک شدند. در موقعیتی قرار گرفته بودیم که ۴۰ کیلومتر تا مرز ایران آب بود. از ساعت ۷ صبح فردای همان روز تیراندازی‌ها بسیار شدت گرفت و تا ۴ عصر ادامه داشت. من آن زمان ۱۷ سال بیشتر نداشتم. همه چیز مثل یک رؤیا یا خواب می‌گذشت.

در موقعیتی بودیم که هلیکوپترهای عراقی‌ها از بالا تیر می‌زدند و تانک‌ها از مقابل اما در حالی که تیر مانند برف می‌بارید، از همان تعداد کمی که بودیم هیچ کسی شهید نشد؛ تیرها در مقابل ما کمانه می‌کردند. در این شرایط بود که فرمانده دستور داد همه اسلحه‌ها را ببندازید که تسلیم شویم اما



نام: محمد نسل شاملو

مدت اسارت: ۶ سال

تاریخ و نام عملیات: بدر سال ۱۳۶۲

سن: ۵۰ سال

آن نماز شب‌های پنهانی

در عملیات بدر ۲۶ اسفند سال ۶۹ بود که اسارت بخشی از سرنوشت من شد. آن زمان ۱۷ ساله بودم و برای بار دوم بود که به جبهه اعزام می‌شدم. ابتدا خط‌شکن‌ها رفتند و شب دوم یا سوم ما را جایگزین آن‌ها کردند. درگیری پیش آمد و من مجروحیت جزئی پیدا کردم. دوسه شب در بیمارستان الاماره عراق بودیم و بعد ما را به کمپ ۹ (رمادی ۳) فرستادند. در کمپ ۹ حدود ۱۵۰ نفر از رزمنده‌گان عملیات بدر اسیر شده بودند. حدود ۵۰ مجروح در بین آن‌ها بود. برخی دو دست نداشتند، برخی دست و سرشان مجروح بود و برخی مانند من مجروحیت جزئی داشتند. زخمی‌ها را به آسایشگاه ۴ منتقل کرده بودند که بعدها

«به قول‌های خود عمل کنید. اگر به همسران قول انجام کاری را داده‌اید، باید تا پایان آن را دنبال کنید.»
«گذشته‌ها، گذشته! چنانچه همسران با رفتار یا گفتار باعث آزدگی شما شده است، او را ببخشید. هرگاه اختلافی به وجود آمد، گذشته‌ها را به رخ اونکشید، به ویژه اگر اظهار پشیمانی کرده بود.»

منصور بهشتی سیرزار - محله هنرستان

شک و تردیدها را روشن کنید؛ اگر همسران گفتار یا رفتاری مشکوک داشت، زود نتیجه‌گیری نکنید. به او فرصت دهید تا پایش از آنکه شما قضاوت کنید، آن را توضیح دهد.
«بگویند «معذرت می‌خواهم»». اگر شرایطی وجود دارد که ممکن است شما نخواهید بپذیرید که اشتباه می‌کنید، شاید حرف آزد دهند. ای گفته‌باشید یا کار بی‌اهمیتی انجام داده‌باشید. هیچ‌گاه برای اظهار تأسف و عذرخواهی از همسران غرور نداشته‌باشید.

طبیعت خلق و خوی شما را برای دوست داشتن تنظیم کند. صحبت کنید، گوش دهید.
«انتظار نداشته‌باشید آنچه در ذهنتان می‌گذرد، بخواند. اگر موضوعی هست که می‌خواهید همسران بدانند، به او بگویید، از او انتظار نداشته‌باشید که از افکار و احتیاجات‌تان باخبر باشد.»
«از جاسوسی کردن پرهیزید. از مخفیانه زیر نظر گرفتن و بررسی همسران دوری کنید. اگر می‌خواهید چیزی را بدانید، بدون رودربایستی از او سؤال کنید.»

